

## نمایشنامه « مترسک و کلاغ »

نویسنده: عیسی احمدی

شخصیت ها : مترسک ، کلاغ

شرح صحنه : مترسکی پای در زمین، مقداری خوشه ی گندم، و جلوه های یی از نور که برای پردازش روز و شب است، جوجه کلاغ در طی نمایش می آید و می رود.

مترسک پا در زمین، جوجه کلاغ رد میشود، صحنه نیمه تاریک (شب)

مترسک : امشب چقدر عجیب می گذرد، جهان چقدر فراخ می نماید، و من ، آه! عجب احساس فراخی دارم، یعنی دنیا بدین دلگشایی بود؟! انگار پا در آورده ام و با آزادی می توانم در مزرعه قدم بزنم، مزرعه ای که تمام عمر چشمم به آن بوده است، و هیچ چاله ای و سنگی و زمینی نمی تواند پای بندم شود، خدای من! ستاره ها! امشب چقدر زیبا می نمایند، دارند میخندند و در آسمان نیلگون به شادی و شیرجه زنی مشغولند، آنها هم به نظرم آزادند و بر کف آسمان بند نشده اند، امشب اولین شبی است که هیچ مترسکی پایبند زمین نیست و هیچ ستاره ای حلقه آویز آسمان، همه زنده اند و دارند نور شادی و آزادی و فراخی می پراکنند، نه، این حال که من شاهد آنم و این عظمت نمی تواند منحصر به امشب باشد ، آری، همیشه همینگونه بوده که الان احساس میکنم، چقدر احساس در من روان است، چون آبشاری هستم که زلال ترین آب های احساس در من روانند و با هیجان تمام به جهش می پردازند، و احساس آب هایی را دارم که در حال سقوط از آبشار درونم هستند و خورشید سفید سفید، و نورانی عشق را در درونم میبینم که گرمابخش وجودم هست و احساس رنگین کمان زیبایی دارم که بر فراز آبشار رنگ باران به راه انداخته است. امشب زمان چقدر کشش دارد و بی نهایت بودنش را به زیباترین زبان ها بر من اثبات می کند ، نمی دانم چقدر خودم را بزرگ احساس می کنم، و می انگارم بر تمام مزرعه و تمام آسمان استیلا دارم با وجود اینکه بی نهایت بودنشان بر من عیان است. آری، الان اشعار پروانه های عاشقی که عصر ها مزاحمم می شوند برایم معنا می شود، کم کم خورشید سر بر می آورد.

مترسک : هیچ کس باور نخواهد کرد که من چقدر شب فراخ و بزرگی داشتم و درونم به غلیان آمده بود، و با ستارگان طرح دوستی می ریختم،

جوجه کلاغ پران پران میاید و میافتد داخل آرد سفید و می آید که رد شود.

مترسک: کبوتر؟! آهای کبوتر زیبا! با شما هستم!

کلاغ : با منی!

مترسک: آره، میشه، میشه بیای نزدیکتر! من احساس می کنم شما رو قبلا جایی دیدم، (با احساس ادا میکند) چشم هات چقدر آشناست! (مکث) شما من رو قبلا جایی ندیدید؟

کلاغ: آخه، من چطور پیام جلو؟ مادرم گفته به آدم ها نزدیک نشم، اونا، اونا...

مترسک: لطفا، بیاین، شما رو انگار جایی دیدم. اونقدر آشنا هستین که، می گم نکنه منم کبوتر باشم، و من و شما از یه خوانواده باشیم

کلاغ: (خننده اش را پنهان میکند، کمی جلو آمده با احتیاط.) نمی دونم ولی ظاهرمون که شبیه هم نیست، ولی لطفا به من کبوتر نگین

مترسک: چشمای شما شبی رو بیاد من میاره که اولین دفعه تونستم راه برم

(کلاغ می ترسد عقب میکشد)

کلاغ: تو، می تونی راه بری (با ترس)؟

مترسک: الان نه ولی دیشب، راه رفتن که سهله، داشتم پرواز میکردم، حتی تونستم با ستاره ها گرگم به هوا بازی کنم، پام زمین بود و سرم تو آسمون، اما بعد اینکه خورشید بالا اومد (مکث طولانی)... اما، اما وقتی شمارو میبینم انگار باز هم پاهام داره از زمین کنده میشه

کلاغ: تو حرفای عجیب غریبی میزنی، ولی، ولی مثل اینکه تو آدم راس راسکی نیستی؟!

مترسک: (با شادی و هیجان): نه نیستم، اون آدم های کثیف! اونا تمام ما مترسک ها رو گرفتن و اینجور مصلوب کردن و پابند زمینمون کردن، آخه، پروانه ها، خیلی راز ها رو بهم گفتن، اونا عصرها میان اینور و بازیگوشی میکنن، اسم یکی شون پروانه است! اون یکی هم اسمش پروانه اس! پروانه می گفت: قبلا تمام مترسک های این مزارع آزاد بودن و بین گندم زار ها جست و خیز میکردند و به شادی مشغول بودن و مجبور نبودن تمام مدت به یه جا میخکوب شن، و با کبوترها جشن بر پا میکردند، تا وقتی که سر کله ی کلاغ ها پیدا شون شد و طبیعتا، بعد سر کله ی آدم ها، و الا قبل اون نه گندم ها رو کسی سر می برید و نه کبوتر ها رو شکار میکرد، آخه ما مترسک ها چیزی نمیخوریم، ولی تمام مترسک ها رو گرفتن و بستنشون به زمین خودشون، و بعد یه مدت دیگه کلاغ ها میخواستن یه حقه ی دیگه سوار کنند که بین اونها و آدم ها شکر آب میشه و کلاغ ها پا به فرار میزارند، ما آدم رو که نمیتونیم کارشون کنیم و حداقل، مراقب گندم زاریم که اقلا جونمرگ نشن.

کلاغ: من، من راستش نمی دونم چی هستم؟ کبوتر یا کلا...

مترسک: (با عجله): نه اسمشم نبر، تو، تو کبوتری من میدونم، تو کبوتری، وقتی تو رو میبینم یاد دورانی می افتم که پروانه ها بهم تعریف کردن، دوران آزادی مترسک ها، دورانی که هیچ وقت یادم نمی آد، ولی وقتی تو رو میبینم، این رنگ اصیل پرهای سفیدت رو، آه، دنیا چقدر فراخه، باز همه چی عینه شب گذشته داره میشه...

کلاغ: تو خیلی احساساتی هستی، من، باید برم، مادرم نگرانم میشه

مترسک: نه، کبوتر یه مقدار پیشم بمون، وقتی تو هستی...

کلاغ: آخه، دیره، مترسک، بازم میام، به شرطی که جلو نیای، مامانم خیلی بهم هشدار داده، بشرطی که راه نری، باز میام

(کلاغ راه میفتد و دور میشود)

مترسک: آه خدای من، او فقط به خاطر من آمده بود، من میدانم، من مطمئن هستم، پروانه می گفت: اون زمون ها هر مترسکی کبوتری مخصوص به خود داشت که همیشه ی خدا، باهم تو مزرعه بازی میکردن، این کبوتر منه، اون به من نزدیک شد، اون بهم راجع به مامانش گفت، اون امروز کلی باهام حرف زد، کبوتر من نشست و به تمام حرفام با جون و دل گوش داد، آه خدای من، درونم همچمون اقیانوسی شده که ماه رو انعکاس میده و گردابهایی کوچکی در اطرافش جریان دارن که نمیدونم نشونه ی چی هستن، باید مراقب کلاغ ها باشم، اونها خیلی پس فطرتن، خدای من اوقات بدون کبوتر، عجیب میگذرد وانگار بعد رفتنش لحظه ای هم زندگی نکرده ام، پروانه ها هم نیامدن تا بهشون تعریف کنم که من اولین مترسک این مزارعم که کبوتر خودش را پیدا کرده، کبوتر من به خاطرم کیلومترها رنج سفر و مشقت رو تحمل کرده تا به من برسه، شب دارد میرسد ولی انگار از احساس دیشب خبری نیس، دوباره ستاره ها با من غریبه شدند، چه بهتر! من آشنای خودم رو یافته ام، من کبوترم رو پیدا کردم، آه چقدر خوابم میاید... (به خواب میرود با چشمان باز و دهان باز!)

(فردا صبح، صحنه روشن)

کلاغ: مترسک! مترسک! (هههه) (در اطراف مترسک چرخ میزند) پاشو

مترسک: ها (بیدار میشود) گندم ها رو کی پایمال کرده (بر میگردد و کلاغ را میبیند، لحنش مهربان میشود) اه کبوتر! زیبای من! چه صبح دل انگیزی است، خدای من باورم نمیشود، کدام مترسکی این شانس را دارد که با نغمه ی کبوتر خویش از خواب برخیزد، چه صبح دل انگیزی است، احساس میکنم تمام مترسک ها و گندم زار دارن به چشم دیگری به من نگاه میکنند، آری (تن صدایش بالا میرود) این منم که در کنار کبوتر خود نفس میکشم، و اگر من پا ندارم او دارد، همه تان چشمتان به من باشد که چگونه با کعبه ی آمال خویش هم زبانم و روزی رو خواهید دید که با او از این دیار مترسک های پای دربند کوچ خواهم کرد.

کلاغ: تو چقد حرف میزنی، راستی به خاطر گندم ناراحت شدی؟!

مترسک: مم (من من میکند) نه زیبای من! (دروغ میگوید) چه کسی جرات این را دارد که تو را از گندم ها باز دارد، آن ها چیزهای زیاد مفیدی هم نیستند، اگرچه پروانه سفارش کرده مواظبشون باشم ولی بالاخره که چی؟! به روز آدم ها میان سرشون رو می برن دیگه، یا کلاغ های بد ذات (کلاغ واکنش نشان میدهد) پس چه بهتر که مایه ی شادی و خرمی تو گردند، تویی که تنها دلیل احساس آزادی و خوشبختی منی، من ایمان دارم که اگر چند روز دیگر هم تو را ببینم، عشق تو بند پای مرا میگسلد، آه عزیزم راستی این لکه ی سیاه چیست که بر صورتت نقش بسته؟

کلاغ: راستش، راستش نمی دونم، مامانم دیروز بهم گف که یه لکه ی سفید بزرگ رو بدنم هس،

مترسک : نه مادر محترمتون یه ذره اغراق کردن، فقط یه لکه سیاه کوچولو نزدیک نوکت هس  
کلاغ : هه پس میتونم بازی کنم پس می تونم بازی کنم هه، تو خوبی ،مترسک، جسد مومیایی هه هه(قه قهه  
ی کودکانه میزند و جست و خیز کرده و گندم زار را پایمال میکند)،  
(مترسک نیز شادی میکند)

کلاغ : راستی مترسک می تونم دوستانم بیارم تو مزرعه بازی کنند،  
مترسک :این چه حرفیه!قدمشون روی چشم!من میخوام فقط تو شاد باشی، همانطور که تو باعث شادی منی  
کلاغ : من باید برم  
مترسک : کبوتر یه ذره بمون  
کلاغ : آخه،مامانم

مترسک : زود بیا،وقتی تو نیستی ،احساس میکنم علاوه بر اینکه پام تو زمین میخکوب شده،سرمم عین ستاره  
ها به سقف آسمون چسبیده،احساس میکنم که هیچکدوم از این خوشه ها زنده نیستن و این کت و کلاه عین  
سرب سنگین شدن و دارن از تاب و توان میاندازنم و بعد که شب میرسه و تو نیستی، آرزو میکنم که کاش  
این لباسا تنم نبود و چند تکه چوب بدنم از هم میگسستن.

کلاغ : (اخمش در هم میرود) آخی !حیونکی!مامانم،مامانم گفته با هیچ مترسکی دوس نشو ،اونا طرف  
آدمان،ولی من ...

مترسک : نه،ما فقط در مقابل کلاغا با آدما همکاری میکنیم،آخه سال پیش من خودم دیدم که چن تا کلاغ  
بد ذات چطور افتاده بودن به جون مترسک مزرعه همسایه،بیچاره رو لط و پار کردن،ولی تو کبوتری

کلاغ : مطمئن نیستم

مترسک : خیالت راحت،

کلاغ : گفتی می تونم با خودم دوستانم بیارم؟

مترسک : رو تخم چشم من جا دارن

کلاغ : عالیه!پس خدافظ!من رفتم

مترسک : باورم نمیشه،چه زود رفت،یعنی اینقدر زود میتونه از من دل بکنه و بره،از مترسکش،اوه خدای  
من،اون دوستانم میاره و من باعث شادی همشون خواهم شد،و چه لذتی بالاتر ازین که من باعث شادی  
کبوتر خودم بشم.کاش زود فرداشه تا زود ببینمش ،خدای من وقتی میاد،کل دنیا و زندگی رو با خودش  
میاره،وقتی میره(مکت)،خاطره ی همون دیدار تا مدتی دلخوشم میکنه،و وقتی کمی بیشتر میگذره،این فقط  
تنهایی ه که یقه ی من رو میگیره و رهام نمیکنه،و شک ورم میداره که نکنه فردا نیاد،و شاید در راه برگشت  
با مترسک دیگه ای هم کلام شه،مترسک های همسایه خیلی کلکند من میشناسمشون،هردفعه که پروانه ها از  
من جدا میشدند،خیلی بیشتر پیش اونا پر میزدن،با وجود این که این تنها من بودم که تمام حرفاشون رو باور

میکردم، و به گذشته ی رویایی مون ایمان آوردم. آه، این روزها، ماهیتشون رو برام از دست دادن، مثل این که کل روز در پیشگاه چشمانم مثل آدم برفی ای که در حال آب شدن و بی ریخت شدن و فقط یه قسمت کوچیک از یخ بدنش مونده، و به چشم میاد، که اون، لحظات دیدار ما دو تاست، من چقدر باید سپاسگذار باشم، منی که در کل عمرم تلاشی برا رها شدن نکردم و فقط دلم رو به داستان های زیبای پروانه ها خوش کردم (مکث)، اما کبوترم تمام مدت من رو می پاییده و مراقبم بوده و این روزها، موقع آزادی من میرسه، پروانه ها، (مکث) اونا شاید متوجه شدن که زمان موعد داره میرسه و دیگه واسه موندن خودشون دلیلی پیدا نکردن، (همراه با خمیازه، لحن کند، شروع به خواب رفتن تدریجی) من... پاداش... ایما نم رو گرفت (ااه خمیازه) م، (خواب)

\*\*\*\*\*

صبح

کلاغ آمده و روبه روی مترسک ایستاده، مترسک بیدار میشود

مترسک : آه! تو

کلاغ : هه هه

مترسک : من (مکث) ممن (زبانش میگیرد)

کلاغ : سلام، چته؟ (با خنده)

مترسک : این جا آسمانه یا زمین؟! من (مکث) چقدر خوشبختم!! چقدر خوشبختم!! آخه چرا به خودتون زحمت

دیدید، برای دیدن من، پره های لطیف تون رو خسته میکنید، دستور بدین از دفعه بعد خودم...

کلاغ : سرم رو بردی! من مم

مترسک : خوب (؟)

کلاغ از جلوی مترسک کنار میکشد، و مترسک چشمش به مزرعه میفتد.

مترسک : کبوترم، اونا (مکث) (با شک و تعجب) اونا کی ان؟ تو مزرعه ولوله براه انداختن؟!

کلاغ : اونا، دوستای من، (مکث) مگه خودت نگفتی میتونن بیان و با هم اینجا بازی کنیم؟

مترسک : (از شک به سمت مهربانی و تفکر و انگار که نکته ای رو دریافته با سر تایید میکند): آوه آره، الان

فهمیدم، بیخودی نیس که به شما میگن کبوتر (کلاغ باز ناراحتی خود را نشان میدهد) شما اونقدر مهربونید که

با این جوجه کلاغ ها هم مهربونی میکنید و پلیدی شون (واکنش کلاغ) رو به روتون نمیارید، خدای من

کلاغ : نه، چرا این حرفا رو میزنی، اونا دوستای من، (اخم میکند) اونا خیلی خوبن

مترسک : (به تته پته میافتد) آره، آره، الان که نگاه میکنم، چن تا (مکث) جوجه کلاغ ناز رو میبینم که دارن

با سنبل ها ی گندم زار ها بازی میکنن، واقعا نازن، البته نه به (مکث، برگشتن نگاه از مزرعه به کلاغ) خوبی

شما(کلاغ خنده ای کودکانه میکند و سرش را بطرف مزرعه بر میگرداند وبا کلاغ های دیگر از دور کل کل و بده بستان و شوخی میکند)،(با خودش)همش تقصیر اون پروانه هاس،باید میدونستم یه جای کارشون ایراد داره،اصلا بهم نگفته بودن باید جوجه کلاغ ها رو از خود کلاغا مستثنی کرد،بالاخره در حدی هستن که کبوتر خوب و مهربون من داره بهشون ترحم میکنه دیگه،واقعا پروانه ها هم کبوترا رو نشناخته بودن،این سعادته منه که از نزدیک با دل بزرگ این کبوتر عشق میبازم

کلاغ : (سرش را به سمت مترسک بر میگرداند) باز چی داری سر هم میکنی؟مومیایی ایه هه  
مترسک : کبوتر زیبای م... (کلاغ حرف او را قطع کرده و با سر و صدا به اطراف میرود و بازی و جست و خیز میکند؛مترسک ابتدا از قطع شدن حرفش ناراحت میشود ولی دوباره با دیدن شادی کلاغ و دوستانش،شادی میکند و سر میجنباند)

مدتی بعد

مترسک : آهای کبوتر،کبوتر من

کلاغ : (از دور و سرش گرم بازی) چیه؟

مترسک : (با ناراحتی) کبوترم

کلاغ : (نزدیک میشود) باز چی شده؟

مترسک : واقعیتش قصد مزاحمت نداشتم،بالاخص که تو علاوه بر شادی خودت،موجبات شادی و شغف من و اون جوجه کلاغ های (به آرامی) مطرود،رو فراهم میکنی،فقط خواستم عرض کنم،وقتی که (مکث،به کلاغ زل میزنند و بعد از یک نفس عمیق) چند لحظه پیش تو حرفم رو قطع کردی،واقعیتش اولش(مکث) نه،نه،ناراحت نشدم،فقط یه ذره،که اونم بی دلیل بود بعدا فهمیدم که تو بهترین لحظه رو برای جدا شدن از من انتخاب کردی؛باور کن

کلاغ : چی می بافی باز واسه خودت،من چیزی رو متوجه نمیشم

مترسک : نه،این حرفا به کنار،تو اون لحظه متوجه چیزی شدم که دلم به درد اومد،(با ناراحتی)اوه کبوترم،مراقب سلامتیت باش،لکه ی سیاه بدنت بزرگتر شده

کلاغ : (بدون نگرانی) مامانم،میگه کم کم دارم خوب میشم،

مترسک : مامانت باید بیشتر احساس مسئولیت بکنه(چشمش به مزرعه میفتد)

کلاغ : باور کن چیزیم نیس،

مترسک : (با خودش)ضلع جنوبی مزرعه له شد،(به کلاغ) کبوتر من،می خوام من مراقبت باشم،

کلاغ : من نمی تونم اینجا بمونم.

مترسک : خوب،من سعیم رو میکنم از زمین کنده شم(کلاغ ترسیده،پا پس میکشد) پروانه گفته: اگه کبوتر کسی از ته دل بخواد که مترسکش از زمین رها شه،مترسک هم یه عاشق واقعی باشه،اتفاق میفته.

کلاغ : ( با ترس ) نه، چه لزومی داره از زمین رها شی؟!

مترسک : ( فکرش به حرف کلاغ نیست و فقط به حرف خود تمرکز دارد ) آره، کبوترم، شاید این، حرف تو درسته! خدای من، و الا من فعلا لزومی نمی بینم از زمین رها شم، جز این که پیام و مراقبت از تو بکنم تا خوب خوب شی، و الا الان که فکر میکنم، آزادی یک مترسک، فقط برا اینکه آزاد باشه، یک خودخواهی، جز اینکه برای تیمار کبوتر خودش باشه

کلاغ : ( با لحن تند ) ببین مترسک! تا حالا هرچی گفתי چیزی نگفتم، ولی بهت هشدار میدم اگه بخوای حرکتی بکنی، دیگه نمیام دیدنت، منم حالم رو به بهبودیه و مامانم بهترین مراقب منه، کسی لازم نیس، ولی من از لحتن ترسیدم، اعتمادم بهت کمرنگ شد (مترسک ناراحت شده و آستانه اشک ریختن)، اگه میخوای باز مثل سابق باهات دوستی کنم، بایست بیشتر تو زمین بری تا مطمئن شم نمیتونی قدم برداری، من باید هشدار مامانم رو جدی بگیرم

مترسک : ( گریان ) آه عزیزم، آه کبوترم، تو، خوب منی، من (مکث) نمی خواستم ناراحتت کنم، من بعد مدت ها دوست خوبی مثل تو پیدا کردم، تو بهم خیلی محبت کردی، من، فقط، نگران تو ام

کلاغ : ( خونسرد اما با اخم ) : خوب دیگه، گریه نکن، من و دوستانم باید بریم

مترسک : ( خودش را جمع و جور میکند ) مطمئن باش خوب میشی، من، من الکی ناراحتت کردم، خدا من رو ببخشه، (با آرامش و طمانینه) هیچیت نیست، باور کن، من، من اصلا یه طوریم، بعضی چیزا رو خیلی بزرگ میکنم

کلاغ : نه، من میرم، مزرعه ات (با لبخند) اون قسمتش صاف شد

مترسک : ( گریه اش بند آمده ) اون قسمت (مکث) اون جا گندماش خیلی بد در اومده بود، خوب شد!

کلاغ : ( لبخندش را پنهان میکند ) خوب، خدافظ

مترسک : خدافظ . اون ها رفتند (مکث طولانی)، واقعا چقدر خندیدیم و شادی کردیم و (مکث) گریه کردیم. همه ی لحظاتم را با او پر کردم، اولین باری بود که دلم نسبت به کبوترم بدگمان شد، اما دوباره خودم رو پیدا کردم، ولی امروز درونم معجونی از احساس های خوب و پاکی و زیبایی، و در عین حال مشکی مثل آن زاغ های کوچک و سوال و گيجی بود، گرداب های اقیانوس درونم شروع به جولان کرده اند و رفته رفته بزرگ میشند، و نمیدانم اینها بالاخره موجب جوشش و گرمای وجودم خواهند شد و یا (مکث) همچون سیاهچالی، مرا در عمق ناپیدای خود غرق خواهند کرد، نمی دانم، حد اقلش اینکه، اونقدر کبوترم در اطرافم پرسه زد که امروز نبودنش را حس نمیکنم، و انگار باز هم دارد در اطرافم میچرخد و بازیگوشی میکند، خدای من، میدانم که تو کبوترم رو بیشتر از من دوست داری، و لازم نیست که من برای بهبود او به درگاہت دعا کنم، ولی در حد مترسکی خودم هم شده، از تو درخواست بهبود سریعش رو دارم، آه (خواهش می آید) (خمیازه) تا به حال این چنین با احساس رضایت و آرامش تن به خواب نداده بودم ( به تدریج به خواب)، ضلع جنوبی مزرعه!، من پر از کبوترم



( خواب )

صبح میشود

بر سر مترسک حلبی سنگینی نهاده اند، از ریخت افتاده و بیشتر در زمین فرو رفته و کج شده . بیدار میشود.  
مترسک : اوه ( تقلا میکند، متوجه وضعیت سر تا پایش میشود )، (به حلبی روی سرش نگاه میکند) چقدر سنگینه! من (با تحمل فشار)، من! اوه چقدر سنگین شدم! یک ذره هم کج به نظر میام، این (مکث) این چه وضعیته؟! خدای من، اگه (مکث) الان کبوترم سر برسه؟! آدم های کثیف! بین چه به روزم آوردن! (مکث) کبوترم اگه من رو در این وضعیت ببینه چه فکری میکنه؟! آه، ضلع جنوبی مزرعه کار دستم داد، عیبی نداره، من چن روز بیشتر بند اینجا نیستم، کتم!، کاش کسی می تونست کتم رو درست کنه تا کبوترم من رو مثل همیشه خوشتیپ ببینه و موجب سر افکندگیش جلوی دوستاش نشم، خدای من، کاش پروانه ها سر میرسیدن. ها (مکث) این چه صداییه میاد، حتما پروانه هان ، دعام مستجاب شد، (صدا میزند) پروانه...

کلاغ به آرامی خود را به پشت مترسک رسانده، همه جایش مشکی است.

مترسک : پروانه؟

کلاغ : مم، منم !

مترسک : آه کبوترم!! این چه شانسیه که من دارم؟! امم ش- شرمنده اینجا یه کم،

کلاغ : باز آدما؟!

مترسک : آره، خوب چرا نمیای روبه روم؟! این حلبی نمیزاره سرم رو برگردونم

کلاغ : (به آرامی و شمرده) تو (مکث) به خاطر ما این جور شدی؟

مترسک : مم (دروغ) ن، نه (مکث)، آ، آره (سرش را پایین میاندازد). البته من واسه خاطر تو حاضرم هر کاری بکنم، البته (دارد توجیه میکند، روحیه پمپاژ میکند!) خیلی هم بد نشده، اون احمقا، بدون اینکه خودشون متوجه باشن، رو سرم یه تاج گذاشتن (خنده ی کلاغ)، (با لحن فاتحانه) تاج فرمانروایی (به آرامی، با خودش) تاج عشق! (به کلاغ) تازه تو هم میتونی روش لونه کنی (خنده ی کلاغ) بعد (مکث) اینطوری هم (به وضعیت کجش نگاه میکند) تو و دوستان میتونین هنگام بارون، زیرم پناه بگیرین، شدم آلاچیق! (خنده ی کلاغ) البته واسه کبوترم این، از کمترین خدمت هاست (با لحنی که میخواهد کلاغ را بخنداند) در اولین فرصت امکانات رفاهی دیگه ای هم براتون فراهم کردم،

کلاغ : (خنده اش را کم کم محو میکند) بسه دیگه مسخره بازی، (مکث) واقعا سخت نیست؟

مترسک : حاضرم به شرفم سوگند بخورم.

کلاغ : خوب، مطمئن شدم،

مترسک : فقط (مکث) فقط بیشتر در زمین فرو رفتم، این (مکث) ناراحتم میکنه،



کلاغ : باز شروع کردی؟!، میخوای راه بری که چی؟ من رو بترسونی؟! (مترسک سرش را پایین می اندازد)، بابا چن بار بگم، اونایی که راه رفتن، چه گلی به سر ما زدن؟! آدما رو نگاه کن، راه میرن دیگه، چه کاری بلدن جز سیطره بر مزرعه و بیگاری گرفتن از شما و فراری دادن ما...

مترسک : خوب، من (مکث) من که نمیخوام مثل اونا بشم، من، من فقط میخوام از این جا (مکث) به همراه تو فرار کنیم، بریم، بریم به یه مزرعه ای که گندماش خودشون پیر میشن و زمین میفتن، نه اینکه سرشون بریده شه، جایی که مترسکاش پابند زمین نیستن، درس مثل اونی که پروانه تعریف میکرد، و آدماش (مکث) زور نمیگن، و مترسکاش به خاطر دوستی با کبوترشون (نگاه به وضع و حال خودش میکند) مجازات نمیشن، کبوتر راستی، چرا نمیای رو به روم؟ دوستان کجان؟

کلاغ : تو، آخه این حرفا چیه؟! کی گفته؟ کجا دیدی که مترسکی پابند زمین نباشه، اصلا شما به دنیا اومدید برای همین (با ناراحتی) که تا آخر پابند زمین باشین و مراقب مزرعه ی آدما! اون پروانه های دروغگو تو رو فریب دادن

مترسک : نه، من ایمان دارم، من میدونم، باور کن، تو پام یه قدرتی رو احساس میکنم که انگار دایما فریاد میزنه: "من رو از زمین بکن! بکن تا واست قدم بزنم، راه برم، بدوم"، این فشار پام پس واسه چیه؟! واسه ساکن موندن؟ تو! (مکث) اصلا، تو که راست بودی، اونا گفته بودن، اون دوپره های ریزنقش رنگارنگ، اونا اومدن ه تو رو بهم خبر داده بودن، تو این مزرعه فقط من باور کردم، تو هم (مکث) فقط با من دوست شدی

کلاغ : آه خدای من! اون دوپره های ریزنقش رنگارنگ! همونایی که شب اول که گذرم به این مزرعه افتاد، اتفاقا زیر پاهام له شدند، بیچاره ها! پس پروانه ها اونا بودن (مترسک واکنش نشان میدهد)

(کلاغ ادامه میدهد) میخوام بیام روبه روت ، تا تو رو از رویات بیدار کنم

مترسک : (با خود) پروانه ها! مهم نیست، سرنوشتشون این بوده بیچاره ها! (با کلاغ) آره، بیا روبه روم، ازت درخواست دارم بیا، صدای قشنگ همیشه قوت قلب من بوده، اما امروز حرفات در من تشویش ایجاد میکنه، من با زمین مشکلی ندارم، آگه تو بخوای همیشه همینجا میمونم، فقط آرزوم اینه که همیشه به دیدن من بیای، و دوستی مون ابدی باشه، (کلاغ شروع به آمدن) بیا، بیا تا رنگ اصیل پرهات! آه رنگ بی رنگی بدنت، دوباره من رو به آسمان بیره،

کلاغ در مقابل مترسک قرار میگیرد.

کلاغ : من ...

مترسک : آه خدای من، بیماریت! تو الان باید تو رختخوابت بودی

کلاغ : نه (مکث) من بیمار نیستم

مترسک : چرا! تو (مکث) خدای من، اونقدر به خاطر من به خودت سختی دادی که...

کلاغ : (داد میزند) مترسک! (آرام) یه دقیقه گوش کن، (مکث) دیروز مامانم بهم اطمینان داد که من یک کلاغم (مترسک، هاج و واج)، من و مادرم و همه ی خونوادم، به ما میگن کلاغ نه کبوتر، و (پرهایش را نشان میدهد) رنگ بدن ما، بدون استثنا مشکیه

مترسک : هوم، هوم

کلاغ خود را تکان میدهد و دست به پرهایش میکشد، و بعد به مترسک نگاه میکند

مترسک : مم، البته (مکث) (توجیه) من اون روز که با اون جوچه کلاغا روبرو شدم، متوجه شدم پرنده های بدی هم نیستن، خیلی هم بازیگوش و...

کلاغ : منم یه کلاغم،

مترسک : آره تو البته مثل اونا نیستی تو...

کلاغ : مادرم گفت من یه کلاغ معمولیم.

مترسک : تو (جمله ی کلاغ را کلمه به کلمه تکرار)... یه کلاغ... معمولی هستی (توجیه به سرعت) ولی تو به خاطر من چقدر راه طی کردی (در حین گفتن متوجه احمقانه بودن حرفش میشود و لحنش تغییر کرده و سکوت میکند)، ولی مهربونی و... پروانه های بد ذات! امیدوارم جاتون دوزخ باشه، همه ی مدت داشتن من رو به کلاغ ها بدبین میکردن، در حالی که... خوشحالم از این که اونا به مکافات دروغاشون له شدن، اونا از این میترسیدن که یه روز من کلاغ زیبا و پاک طینت خودم رو پیدا کنم، کبوتر! چه کلمه ی خنده داری! الان که فکر میکنم جز یه دروغ! (مکث) و حد اکثر یه شکار سوسول مامانی واسه آدما چیز دیگه ای نیست، کلاغ خوب من... (ناگهان نگاهش به مزرعه دوخته میشود) این همه، این همه سیاهی چیه، اونا کلاغن؟!

بر اثر برخورد برخی کلاغ ها از گله ی کلاغ ها به مترسک، مترسک تکان خورده و کم کم کج تر شده و بر زمین میافتد و از هم میگسلد، کمی قبل از افتادن مترسک، کلاغ با نگاهی ناراحت و ابروها فرو افتاده، آهی کشیده، پر میکشد و به طرف مزرعه میرود

. پایان {حاصل عشق مترسک به کلاغ، مرگ یک مزرعه است}